

## در ستایش شرّ

مهدی سلیمی

بیائید به عقب بازگردیم. وظیفه‌ی فلسفه در آغاز چه بوده است؟ کهن‌ترین فیلسوفان (فیلسوفان آتنی) ضد مستبد بودند. آنها مرزهای افراط قدرت را تعیین کرده و بر آن حد می‌گذاشتند. فلسفه می‌گفت: چهارچوب اعمال قدرت توسط دولت‌شهرها چگونه باید ترسیم شود؟ مرزهای قدرت باید تا به کجا پیش‌روی کنند؟ و از کجا به بعد است که قدرت افراطی و خطر ساز می‌شود؟ یا به گفته فوکو، "نقش فلسفه تعیین مرزهای قدرت بود". در اینصورت می‌توان گفت فیلسوفان همان قانونگذاران بودند. فلسفه‌ی یونانی به عنوان یک نهاد، کار خود را با جدا شدن از شاعرانگی (زیست-فلسفه) آغاز کرد. فیلسوف نقش آموزشگر را بر عهده گرفت. او بر حکمرانان، حکمت حکمرانی می‌آموخت تا از شرّ (حکمت شادان) دوری جویند. فوکو سه نقش فیلسوف را در تاریخ غرب شناسایی می‌کند: فیلسوفی همچون سولون که قانونگذار بود، افلاطون، مربی تربیتی و اصحاب فلسفه کلبی که فیلسوف به منزله مجری قدرت بودند. در نگاهی اتنولوژیک به غرب از زمان یونانیان به بعد ما با این سه فیگور فیلسوف مواجه می‌شویم (ر.ک به فلسفه‌ی تحلیلی سیاست نوشته‌ی فوکو) این سه فیگور اساساً در سازوکار قدرت جذب و یا بر آن حد می‌گذاشتند. چنین فیگورهائی در قلمرو قدرت نقش پروتاگونیست‌ها را ایفا می‌کردند؛ بانیان خیر. فلسفه تلاش داشت تا قدرت را از افتادن به دام شرّ نجات دهد. با اینحال وقتی به تاریخ می‌نگریم، می‌بینیم اگرچه فیلسوفان مشاوران حکمرانان دولت‌شهرها بودند؛ ولیکن نه دولت-شهر نظام افلاطونی داشت و نه اسکندر (شاگرد

ارسطو) ارسطویی بود و نه امپراتور روم، رواقی. اما هر چه جلوتر می‌آئیم نقش فیلسوفان در مناسبات قدرت برجسته‌تر می‌شود. تا جایی که بعد از انقلاب فرانسه می‌توانیم جایگاه فیلسوفان را در سازوکار قدرت-هر چند با واسطه- پیدا کنیم. پیوندهای، به گفته‌ی فوکو، نه تنها ایدئولوژیکی بلکه ارگانیکی بین امپراطوری ناپلئونی با روسو، دولت پروس و هگل، و به نوعی هیتلر و واگنر و نیچه(هر چند متناقض) و الی آخر... و مسئله‌ی متناقض آنجاست که هر چقدر پیوند میان آنها عمیق‌تر و نفوذ فلسفه در تاروپود قدرت بیشتر می‌شد؛ به همان اندازه نیز فلسفه در اختیار قدرت قرار می‌گرفت و به طرز افراطی به اقتدارسازی قدرت می‌انجامید....

نیک می‌دانم که در کنار چنین خوانشی می‌توان هزاران روایت دیگر از نقش فلسفه در تاریخ عنوان کرد که هیچ مشابهتی با یکدیگر ندارند. می‌توان از رسالت عمیق و ماهوی فلسفه صحبت کرد یا از فلسفه به مثابه‌ی علم تفحص در هستی و مسائلی از این قبیل. گرچه همراه با فوکو قائل به تفکیک ناپذیری فلسفه از قدرتم، با اینحال مسئله‌ی این مقاله صرفاً به یک روایت کلی از رابطه فلسفه با قدرت ختم نمی‌شود. یا حتی به زعم فوکو نمی‌خواهم از چنین روایتی دفاع کرده و پرسشهای خود را از دل آن بیرون بکشم. مسئله‌ی من، نبود آن نگاه به فلسفه‌ای است که با "گذشتن از ممنوعیت"ها آغاز شود. فلسفه‌ای که احتمالاً هیچگاه تاریخ نداشته است. فلسفه‌ی آنتاگونیستی که نقش شرارت را در تاریخ ایفا می‌کند. فلسفه‌ی ممنوعیتی که به ما می‌آموزد از کجاها می‌توان به طرح/نقشه‌ی هنجارمند قدرت نفوذ کرد....

برای ریشه‌یابی و تشریح فلسفه‌ای که ممنوعیت‌ها را شناسایی کرده و راه عبور از آنها را نشان می‌دهد، می‌توان از رخداد فلسفی بزرگی نام برد که در تاریخ به نام کانت ثبت شده است. باید ببینیم فلسفه‌ی ممنوعیت چه نقطه اشتراکی با فلسفه‌ی انتقادی کانت دارد و کجا خود را از آن متمایز می‌کند؟

فلسفه‌ی انتقادی کانت نقطه‌ی عطفی است در تاریخ فلسفه. برای کانت فیلسوف هم یک "عنصر" است و هم "عامل". فیلسوف در "حال" می‌زید و در عین حال توان تغییر آنرا دارد. پرداختن به حال و نقش تعیین کننده‌ی فیلسوف در حقیقت همان رویداد فلسفی مهمی است که در فلسفه‌ی کانت شکل گرفت. کانت این سؤال را پیش پای صورتبندی فلسفه‌ی پیش از خود می‌گذارد: خود این اکنونی که من متعلق به آن هستم، چیست؟ چنین پرسشی ما را با سؤالهای دیگری روبرو می‌کند: فعلیت من چیست؟ معنی این فعلیت چیست؟ و من چه کنم وقتی از این فعلیت حرف می‌زنم؟... به پرسش گرفتن فعلیت خود، یکی از بزرگترین کارکردهای فلسفه‌ی مدرن است. با این تفاسیر دو نوع سنجشگری را می‌توانیم در فلسفه‌ی کانت تشخیص

دهیم: ۱- پرداختن به شرایطی که شناخت حقیقت را ممکن می‌سازد. ۲- اکتونیت ما چیست (حوزه‌های کنونی تجربه‌های ممکن تا کجاست)؟...

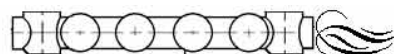
در حقیقت این همان نقطه‌ای است که از بازی حقیقت و قدرت فاعل زدایی می‌شود. اما برای کانت یک حقیقت غائی وجود داشت که در نهایت می‌توانست جای قدرت را بگیرد. چنین نگاه فرجام‌شناختی برای حقیقت، ممنوعیت‌هایی را پیش روی ما می‌گذارد که افتادن به دام آنها ما را از رسیدن به حقیقت غائی باز می‌دارد. در فلسفه‌ی کانت با این مسئله روبرو می‌شویم که اگر چه یک فیلسوف باید فلسفه‌ی خود را حاصل موقعیت فعلی خود بداند، اما باید در صدد یافتن راهی برای سازگار کردن شأن آدمی با آرایش‌های اجتماعی رایج باشد؛ نه اینکه با خطرات ناسازگاری آنها رودررو شود. کانت با تفکیک خرد خصوصی و خرد عمومی به ما می‌گوید: "بیاندیش هر اندازه که دوست داری، و با هر آزادی‌ای که دوست داری، فقط اطاعت کن". قائل بودن کانت به یک حقیقت غائی باعث می‌شد تا برخی از افراد جامعه را موظف کند کنش‌پذیرانه رفتار کنند تا حکومت آنها را بر بنیاد یک هم‌رئی ساختگی به سوی غایت همگانی رهنمون سازد. چنین نگاهی قائل به یک قدرت فی‌نفسه بود که می‌توان در نهایت حقیقت غائی را به جای آن نهاد. اینجاست که باید بار دیگر با فوکو همراه شد و دریافت که حقیقت و قدرت دو چیز مجزا از هم نیستند و هیچگاه نمی‌توان در پی یک راهکار حقیقی در مقابل قدرت بود. فوکو با نفی چنین نظریه‌ی فرجام‌شناختی‌ای، نظریه‌ی خود را مبنی بر شناخت حوزه‌های قدرت و نقد مداوم آن پایه ریزی کرد. برای فوکو تنها یک فرایند پایان‌ناپذیر از اعمال قدرت وجود داشت که مدام باید بر علیه آن شورید. کار فوکو شناسایی حاشیه‌ای‌ترین نهادهایی است که از دید قدرت در امان نیستند.

سازوکار قدرت در همه جا حضور دارد، اما فلسفه‌ی ممنوعیت به شناسایی موقعیت‌هایی فکر می‌کند که قدرت بدانها نیاندیشیده است. فلسفه‌ی شر به بازی کشاندن قدرت است و قواعد بازی را خودش تعیین می‌کند. فلسفه‌ی ممنوعیت ایجاد میدانهای جدید برای مبارزه با قدرت است. میدانهایی که گرچه تحت سلطه‌ی قدرتند ولی از نظارت آن بدورند. چنین فلسفه‌ای بر پایه‌ی ایجاد موقعیت‌های جدید و تخطی‌گری از آن است. اینجاست که ما قدرت را به بازی می‌کشانیم. آیا می‌توان به جای پاسخ دادن به بازی‌هایی که قدرت برای ما طراحی می‌کند، اینبار قاعده‌ی بازی را ما طراحی کنیم؟ دیر زمان نیست که به ما یاد داده‌اند که وظیفه فلسفه کشف کردن آنچه مستور است، نیست، بلکه این است که درست همان چیزی را ملموس سازد که ملموس است، یعنی همان چیزی را قابل نمایان شدن کند که چنان نزدیک، چنان بی‌واسطه، چنان

تنگاتنگ با خود ما مرتبط است، که ما آن را به همین خاطر درک نمی‌کنیم. فلسفه‌ی ممنوعیت، می‌تواند از ملموس‌ترین موقعیت‌ها شروع کند. من باور نمی‌کنم که می‌توانیم از مناسبات قدرت به طور کلی و یک دفعه، از طریق یک نوع گسست رادیکال یا فراری بدون بازگشت فرار کنیم. اما مسئله، تحلیل یا نقد مناسبات قدرت نیست، بلکه قائل بودن به قاعده‌ی اخلاقانه‌ی جدید در گذار از ممنوعیت و خلق تصادف است. کار ما یک نابهنگامی است، ایجاد یک عمل شناسایی ناپذیر. کار ما یافتن شکافهای قدرت است و تخطی به هر طریقی که قدرت بدان نیاندیشیده است. تخطی یک قاعده دارد و آنهم نابهنگامی است، تخطی نمی‌گذارد قانون از نیش گناهکار در امان بماند.

سوژه‌ی فلسفه‌ی ممنوعیت همان فیگور شری است که گاه در تاریخ فلسفه با آن مواجه می‌شویم. فیگور دیونوسوسی و وسوسه‌گر فلسفه که نیچه معرفی می‌کند. اما با اینکه چنین فیگوری خرد کلاسیک را به باد انتقاد گرفت ولی هیچگاه نتوانست از اگوئیسم ذاتی خود فراتر برود و جایگاه خود را در مناسبات قدرت تعیین کند. یک حیات‌باوری غیرتاریخی که سوژه‌ی شر را برای تمامی موقعیت‌ها تعریف می‌کرد. اما مسئله‌ی فلسفه‌ی ممنوعیت پرداختن به طرح/نقشه‌ای است که قدرت برای آن طراحی می‌کند. مثلاً فیگور رمان "قصر" کافکا نه آن فیگور شر دیونوسوسی بلکه نقطه‌ی ترومایی است در برابر نظام سفت و سخت بورکراسی که قصر برای او تعریف کرده است. یا مثلاً می‌توان گفت در رمان "محاکمه" دعوا بین قانون و یک آنتاگونیست مشخص نیست. بلکه مسئله‌ی این رمان فیگور تروماتیکی است که نمی‌تواند جایگاه خود را در سلسله مراتب قانون دریابد، گرچه قانون او را به تمامی فراگرفته است. ادبیات شیطانی کافکا می‌تواند مختصات فلسفه‌ی ممنوعیت را ترسیم کند. در ادبیات کافکا حوزه‌ی خصوصی و حوزه‌ی عمومی در هم تنیده شده‌اند. فیگورهای کافکا زاده‌ی یک حیات‌باوری محض و اگوئیستی نیستند که مدام در حوزه‌ی خصوصی خود دست به تخطی بزنند. بلکه نقطه تروماهای حوزه‌ی عمومی(قانون)ند که تخطی و گذر از ممنوعیت خود را به نمایش می‌گذارند. شخصیت فیلم ایتالیایی Casanova ۷۰ می‌تواند نماینده‌ی فیگور شر ما باشد: قهرمان این فیلم می‌خواهد دست کم برای نقض ممنوعیت سکس پیش از ازدواج، در شب قبل از ازدواج شان با معشوقه‌اش همبستر شود. با این وجود، معشوقه‌ی او با بی‌اطلاعی از این موضوع کشیشی را فرامی‌خواند تا این همبستری تخطی‌گرایانه را خنثی کرده و حداقل لذت را از قهرمان سلب کند. با این کار در حقیقت قانون محروم از نیش گناهکارش باقی می‌ماند. اکنون او (قهرمان) چه کاری می‌تواند انجام دهد؟ در شات پایانی فیلم، ما می‌بینیم که او از بیرون روی ایوان کم پهنای بلندترین ساختمان سینه

خیز می‌رود. او به یک کار سخت مبادرت می‌ورزد تا به اتاق خواب دختر از خطرناک‌ترین راه ممکن وارد شود. قهرمان در اصل هنجارشکنی خود را به حوزه‌ی عمومی کشانده و قانون‌شکنی خود را به اجرا درمی‌آورد... حال آیا می‌توان از فلسفه‌ای سخن گفت که وظیفه‌ی آن شناسایی وضعیت‌هایی است که از طریق آنها می‌توان قدرت را زیر پا گذاشت؟ چنین فلسفه‌ای نه نقش تعیین حدود و ثغور قدرت را دارد و نه نقش نفی آن را. پس چنین فلسفه‌ای در رابطه‌ی مستقیم‌اش با قدرت تعریف نمی‌شود. با این تعریف باید ببینیم آیا می‌توان از فلسفه‌ی حاشیه‌ای سخن به میان آورد؟ باید دید فلسفه چگونه می‌تواند به جای نفی خود قانون، ممنوعیت‌های قانون را شناسایی کرده و آنها را در هم بشکند. ما وقتی بازی را میان حقیقت و قدرت تعریف می‌کنیم، در اینصورت نقش فلسفه‌ی انتقادی واکنش نشان دادن به بازی قدرت است. اما آیا می‌توان با فلسفه به چیزهایی اندیشید که قدرت هرگز بدان پرداخته است؟



[www.mindmotor.org](http://www.mindmotor.org)